

فيلم نامه:

روز ششم

The Sixth Day

نویسنده: ایوب آقاخانی

شخصیت ها: (به ترتیب حضور)

- ۱- منوچهر ساغری ؛ حدوداً پنجاه ساله
- ۲- فروغ ساغری ؛ دخترش ؛ هفده ساله
- ۳- مهدی آسایش ؛ معاونش ؛ حدوداً چهل ساله
- ۴- مهین ساغری ؛ زن ساغری ؛ چهل و چند ساله
- ۵- حامد ساغری ؛ پسرش ؛ بیست و سه ساله
- ۶- مرد ناشناس ؛ نه چندان جوان (فرّخ)
- ۷- مأمور امنیتی ؛ - اوکراینی -
- ۸- مترجم ؛ - در اوکراین ؛ نسبتاً جوان -
- ۹- مأمور ؛ - جوان ، کنترلچی فرودگاه کیف
- ۱۰- روزنامه فروش ؛ جوان
- ۱۱- مرد (خسرو) ؛ جوان (از مردان منصور)
- ۱۲- منصور صباغ ؛ تقریباً هم سن و سال ساغری
- ۱۳- کارمند ؛ - اوکراینی -
- ۱۴- رئیس ؛ - اوکراینی - ؛ عاقله مرد
- ۱۵- منشی ؛ دختری جوان
- ۱۶- جوان ۱
- ۱۷- جوان ۲ ۱۸- مرد جوان ۳

عنوان بندی ابتدای فیلم روی تصاویر زیر:

چاپخانه ای در تهران - بی زمان - داخلی

تصویری از نسخ چاپ شده ی یک روزنامه که مدام صفحه ی یک (روی جلد) آنها روی هم قرار می گیرند. تصویری از «پوتین» رئیس جمهور روسیه زیر تیتراژ اصلی روزنامه دیده می شود:

«سفر رئیس جمهور روسیه به ایران»

چاپخانه ای دیگر در تهران (روزنامه ای دیگر) - بی زمان - داخلی

تصویری از نسخ چاپ شده ی یک روزنامه که مدام صفحه ی یک تمام نسخه ها روی همدیگر قرار می گیرند. تصویری دیگر "پوتین" ضمیمه ی خبر است:

«پوتین، رئیس جمهور محبوب روسیه، ماه آینده در تهران»

تصویر پوتین خندان است!

یکی از خیابان های تهران - روز - خارجی

دست "منوچهر ساغری" نسخه ای از آخرین روزنامه ی دیده شده در تیتراژ را از کیوسک مطبوعاتی بر می دارد و اسکناسی روی پیشخوان می گذارد و منتظر باقی پول نمی شود و غرق در عنوان جلد روزنامه به طرف اتومبیل قابل توجه

خود می رود که دختری داخل آن نشسته است. "منوچهر اتومبیل را دور می زند و وارد آن می شود.

خیابان های تهران + داخل خودرو - روز - خارجی + داخلی  
دختر منوچهر پکر است.

فروغ: چرا بیخودی اصرار می کنی با شما پیام؟

منوچهر: خب فروغ جون برای من زحمتی نداره که. سر راه شرکت تو رو می رسونم.

فروغ: خب نمی خوام. این همه فس فس؟

منوچهر: فس فس کدومه دخترم؟ فقط یه روزنامه خریدیم. سه دقیقه م نشد.

فروغ: خودم میرفتم الان رسیده بودم.

منوچهر: (با لبخند) بدت میاد با بابای خوش تیپت خیابونا رو گز کنی؟

فروغ: (رو ترش می کند اما چیزی نمی گوید) ...

اتومبیل در خیابانها پیش می رود. صدای خنده ی منوچهر روی تصویر است.

فروغ اعتراض می کند.

فروغ: تو رو خدا شوخی نکن بابا! الان استرس دارم.

منوچهر: نهایتش نمی رسی دیگه. یه کلاس کنکور این حرفا رو نداره که دخترم!

فروغ: معلمش خیلی بد اخلاقه! نمی خوام دیر برسم!

منوچهر: تند تر می ریم! (گاز می دهد) خوبه؟

فروغ: (به کنایه) همه که مثل شما نابغه نمی شن، بدون کلاس کنکور قبول شن و بورس خارج هم بگیرن و تحصیل کنن!

منوچهر: (نگاهی به دخترش می اندازد. سعی دارد نیت درونی کلام را کشف کند)  
این کنایه بود؟

فروغ: اختیار دارین!

منوچهر: پس مطمئن شدم که بود!

فروغ: خواستم قبل از اینکه شما شروع کنین، خودم گفته باشم.

منوچهر: دو هیج «فروغ» خانم! اینم دومیش بود! نه؟

فروغ: ...

منوچهر: باشه به وقتش تویه می کنیم! (لبخندی می زند)

اتومبیل مقابل یک کلاس آزاد کنکور توقف می کند. «فروغ» با شتاب پیاده شده، وارد آموزشگاه می شود. اتومبیل دوباره حرکت می کند.

### شرکت بازرگانی ساغری – روز – داخلی

منوچهر وارد شرکتی می شود که در چند نفری در فضای انتظار آن در آمد و شدند. سری به این و آن تکان می دهد و لبخندی می زند. منشی که دختری جوان است بلند می شود. منوچهر با سر و دست اشاره می کند که بفرمائید و عجله وارد دفتر می شود.

## داخل دفتر

منوچهر در را پشت سرش می بندد و نفسی می کشد. سری تکان می دهد و بی حوصله کتک را در می آورد و آویزان می کند و پشت میزش می نشیند. همزمان چند ضربه به در می خورد و "مهدی آسایش" معاون منوچهر وارد می شود و او را در فضایی انتظار برای چند لحظه ای دیده ایم.

آسایش: سلام جناب منوچهر خان ساغری! تحویل نمی گیری!

منوچهر: باز که اینجا شلوغه مهدی! واقعاً یعنی برای همه چی خودم باید باشم؟

آسایش: آقا جان آگه در این دفترو زدن، شما اعتراض کن! کار همشون رها می افته ولی زمان می خواد خب!

منوچهر: یعنی هیچ کدوم از اینا منتظر من نبودن دیگه، نه؟

آسایش: غیر از من که دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

منوچهر: (به زحمت لبخندی می زند) خیلی خب حالا! (روزنامه را باز می کند) ...

آسایش: خیر تازه چی هست؟

منوچهر: هیچی! (به روزنامه اشاره می کند) فقط یه عادتته!

آسایش: ولی من برات خبرای دست اول دارم!

منوچهر: جدی؟!

آسایش: انقدر بد عنقی می کنی که همیشه چیزی بهت گفتم!

منوچهر: چی شده؟

آسایش: مزایده رو بردیم جناب! شما باید یه سفر تشریف ببرین اوکراین و ارمنستان فقط برگه ها رو امضا بفرمائید!

منوچهر سرخوش بلند می شود.

منوچهر: جدی میگی مهدی؟

آسایش: شما مهدی آسایش رو به عنوان "معاونت شرکت بازرگانی ساغری" دست کم گرفتی؟

منوچهر خوشحال با مهدی دست می دهد. مهدی می خندد.

آسایش: اول یه سر برو مخابرات! کارای مقدماتیمون اینجا لنگ چندتا ریزه کاری خودته. بعد

از سفرتمی تونیم ظرف ۷۲ ساعت تجهیزات توافق شده رو براشون بفرستیم.

منوچهر: کی باید برم؟

آسایش: هماهنگه! (لبخندی می زند)

خانه ی ساغری - شب - داخلی

ساغری وارد خانه می شود. کمی خسته است. خانه، خانه ی بزرگی با سلیقه ای

قابل اعتنا و شیک به چشم می آید. مهین به پیشواز او می آید.

منوچهر: سلام!

مهین: چقدر دیر کردی!

منوچهر: امیدوارم توضیح نخوای!

مهین: نخیر!

منوچهر: (لبخندی میزند) چون مفصله گفتم.

مهین: درک می کنم.

منوچهر: مثل همیشه! (چشمکی می زند)

مهین: شام که نخوردی!

منوچهر: مثل همیشه!

مهین: رو میزه! سر و از دهن افتاده!

منوچهر: (با خنده به طرف میز غذا خوری می رود) مثل همیشه!

مهین سری تکان می دهد و دور می شود.

منوچهر: (بلند) مهین بچه ها خونه ن؟

مهین: (صدایش از بیرون تصویر شنیده می شود) آره. حامد پایینه؛ فروغ هم تو اتاقشه.

منوچهر: بهش بگو انقدر نره طبقه پایین ده ساعت ده ساعت بست بشینه! ای بابا... باید تهویشو ردیف کنیم. (شروع به خوردن می کند) وقت نمی کنم به خدا... شمام که...

فروغ از اتاقش خارج می شود و طرف پدر می آید.

فروغ: سلام بابا!

منوچهر: سلام. خوبی؟

فروغ: به خاطر پایان نامه شه. گیر کرده. حالش خوش نیست.

منوچهر: حامد؟!

فروغ: (با سر تأیید می کند) ...



قطع به:

زیر زمین - شب - داخلی (دقایقی بعد)

حامد، پسر ساغری، پریشان و خسته، مقابل کامپیوتر نشسته و سخت مشغول کار است. فضای زیرزمین به نظر میرسد با طراحی حامد، فضایی تیره و کمی شلوغ و بی نظم شده... تصویر آشفته‌گی درون حامد را به راحتی می‌توان در فضا منعکس دید.

صدای قدم‌های پدر که از پله‌ها پایین می‌آید، توجه حامد را جلب می‌کند. حامد از کارش دست می‌کشد و سر می‌گرداند.

حامد: کیه؟

منوچهر در آستانه‌ی ورود قرار می‌گیرد و با لبخندی می‌ایستد.

منوچهر: منم پسر.

حامد: (بی‌حوصله، دوباره گرم‌کارش می‌شود) سلام!

منوچهر: (زیر لب) سلام!

منوچهر در حالی که به پسرش نزدیک می‌شود فضا را به کندی و با دقت از نظر می‌گذراند. به حامد می‌رسد. چشمان حامد پشت عینکش که تصویر صفحه‌ی کامپیوتر روی آن منعکس شده سرخ به نظر می‌رسد. کنار حامد می‌نشیند.

منوچهر: عزیزم برات خوب نیست، همه‌ش نشستی پای کامپیوتر زل زدی به مونتور! اونم با این هوا. گفتم بذار تهویه شو درست کنم بعد.

حامد: یعنی سال دیگه؟

منوچهر: چرا این حرفو می‌زنی؟

حامد: چون شما رو می شناسم.

منوچهر: من انقدر بد قولم؟

حامد: نه، گرفتارین! ولی نتیجش یکیه!

منوچهر: تا اون موقع بالام می تونی کاراتو بکنی

حامد: تا آخر ماه دیگه باید دفاع کنم. وقت ندارم. بالا وسایلم کامل نیست. اونوقت باید مدام این پله ها رو ده دقیقه به بار، برم بالا و پیام پایین!

منوچهر مستأصل نفسی می کشد.

منوچهر: یادته که "مدرس" بهت چی گفت؟ خواب کافی؛ مطالعه ی معقول؛ استراحت چشم. شوخی نگیر عزیزم! اون آب می تونه دوباره زیر شبکیه ی چشم جمع بشه ها!

حامد: (کلافه دست از کار می کشد و به پدر خیره می شود) می گین چیکار کنم؟ شما کارای منو می کنی؟

منوچهر: (از برخورد حامد جا می خورد) خواهرت می گفت گیر کردی؛ مشکلک چیه؟

حامد: پروژه ای که باید کنار ترم ارائه بدم. لقمه ی گنده تر از دهنم برداشتم، حالا توش موندم. (اشاره ای به بساطی کنار میز کامپیوترش می کند که چند مدار الکترونیکی هم دیده می شود) می بینین؟ (نگاهی به پدر می کند) آخ... ولش کنین! شما که سر در نیارین!

منوچهر: چرا... این فکرو می کنی؟

حامد: خب... شما می دونین یه ویروس جدید چطور عمل می کنه؟ منظورم هر ویروسی نیست. ویروسی که به داده های اصلی سیستم نفوذ می کنه و کل عملکرد رو تحت الشعاع قرار می ده؛ اما به نظر، سیستم مختل نیست. تا امروز دوازده نوع ویروس از

این جوری، شناسایی و نامگذاری شدن؛ ولی اینا بعضی وقتا نوشته می شن و وارد سیستم می شن. یه همچین برنامه ای... (دامه می حرفش را می خورد) ولش کنین!

منوچهر: تو ترم آخر مهندسی کامپیوتری! و منم همین درسو خوندم. با معلم های بهتر و جدی تر! چرا فکر می کنی «سر در نمی آرم»؟

حامد: (سعی می کند با ملاحظه باشد) کامپیوتر چیز عجیبیه بابا! باید هر روز update بشی!

منوچهر: و من برای تو شبیه یه ورژن قدیمی شده ی از کار افتادم، نه؟

حامد: ...

منوچهر: (بلند می شود) به هر حال تو شرکت مهندس «به روز شده» به قول شما کم نداریم. همینطور مهندسای خارجی که به شرکت رفت و آمد می کنن. می تونم از اونها برات جواب سؤالاتو بگیرم و بیارم. یا هر چیزی که می خوای. رو این کاغذ بنویسشون. فردا قبل از رفتن میام از رو میزت بر می دارم.

حامد: ناراحت نشین بابا! قبول کنین شما... چند ساله به یه تاجر تبدیل شدین. داشتن شرکت بازرگانی لوازم الکترونیکی و مخابراتی هم به این بی مصرف شدن درستون دامن زده.

منوچهر: بنویسشون پسر! اشکالی نداره. (به قصد خروج حرکت می کند - در آستانه ی خروج می ایستد) وقتی همچین ویروسی توی یک سیستم یا شبکه عمل می کنه اصطلاحش چیه حامد؟ می دونی؟

حامد: ..... چی؟

منوچهر: (لبخند می زند) «اختلال درجه یک»! شب بخیر!

منوچهر خارج می شود. حامد لحظه ای مبهوت مانده.

## خانه ساغری - نیمه شب - داخلی

منوچهر مشغول مطالعه است و روی تخت. در اتاق باز است. او سایه ای را در حال عبور می بیند. بلند می شود و کم صدا کنار در می آید. حامد را می بیند که وارد اتاقش می شود و چراغ را خاموش می کند. حامد بالا آمده که بخوابد. منوچهر کتابش را روی میز می گذارد و از در خارج می شود.

## زیرزمین - نیمه شب - داخلی

منوچهر وارد زیر زمین می شود. چراغی روشن می شود. محتاط به طرف کامپیوتر حامد می رود. کنار مدارهای الکترونیکی توفقی می کند. برشان می دارد و در مدار، نازک می شود. لبخندی می زند. آنها را سر جایشان می گذارد. پشت کامپیوتر می نشیند. کامپیوتر را روشن می کند. متوجه کاغذی که حامد برایش نوشته می شود. بر می دارد و می خواند. فهرست خواسته های حامد است. لبخندی می زند و شروع به کار می کند. وارد اینترنت می شود. روی صفحه ی مونیاتور عملیاتی را که انجام می دهد می بینیم. (هر چند برایمان مفهومی ندارد) او بسیار با سرعت و ماهرانه عمل می کند. پرینتر روشن می شود و اطلاعاتی چاپ می شود؛ کاغذها پشت هم از دستگاه بیرون می آیند...

## بیرون خانه ی ساغری - روز - خارجی

منوچهر با کیفی بزرگتر - که پیداست برای سفر برداشته - توسط مهین بدرقه می شود.

## زیرزمین خانه ی ساغری - صبح - داخلی

حامد خوابزده و کسل وارد می شود و کنار بساط خود می رود. ناگهان متوجه کاغذهای دسته بندی شده ای می شود که پدر از سایت های مختلف چاپ گرفته و یک CD که رویش نوشته شده:

«با دقت چکش کن پسر»

حامد گیج و منگ می نشیند و کاغذها را ورق می زند. چشمانش از حدقه بیرون زده!

## فرودگاه تهران - روز - داخلی + خارجی

- منوچهر ساغری در حال انجام امور گمرکی خود است. پاسپورت او کنترل می شود و به او تحویل می شود.
- هواپیما از زمین بلند می شود.

قطع به:

### فرودگاه کیف (اوکراین) - روز - خارجی + داخلی

- منوچهر از پله های هواپیما پایین می آید. مردی با عینک دودی و بارانی، پشت سر اوست و به نظر می رسد او را تحت نظر دارد.
- منوچهر در صف کنترل مدارک است. سه نفر بعد از او مرد ناشناس به چشم می خورد که روزنامه ای در دست دارد اما نگاهش به منوچهر است. منوچهر لحظه ای بی خودانه سر به عقب بر می گرداند؛ همزمان مرد ناشناس چشم به روزنامه اش می دوزد. منوچهر لحظه ای نگاهش روی مرد می ماند، اما توجهش جلب نمی شود و دوباره بر می گردد. نوبت منوچهر می شود. او به طرف باجه می رود. مدارکش کنترل شود. مأمور کنترل می رود مداوم او و پاسپورتش را نگاه می کند.
- مرد ناشناس متوجه شرایط منوچهر است. می بیند که منوچهر مقابل باجه چیزهایی به منوچهر می گوید. مأمور بلند می شود و منوچهر را به جایی دیگر راهنمایی می کند. منوچهر مضطرب و ناراحت راه می افتد. مرد ناشناس با دیدن اوضاع از صف خارج می شود! به طرف دستشویی می رود!

### اتاقی در فرودگاه اوکراین (کیف) - روز - داخلی

منوچهر روی یک صندلی مقابل مقامی نشسته است. مأموری که او را همراهی کرده کنار در می ایستد و کسی که به نظر مترجم است کنار میز مسئول و منوچهر ایستاده است. او مدام مابین جملات برای طرفین ترجمه می کند.

منوچهر: نمی فهمم!

مترجم: (همان را به مأمور می گوید) ...

مأمور: (به زیان اوکراینی) ...

مترجم: (به منوچهر) خیلی واضح گفتم. عکس هایی که ما داریم نشون می دن، شما فرد مورد نظر ما رو میشناسین.

منوچهر: من که نگفتم نمی شناسم. این عکس مال شلوغیای سال ۵۶ یعنی ۱۹۷۷ ایرانه. منم کنارش تو تظاهرات بودم ولی... ولی همون موقعا با خیلی های دیگه م بودم که ازشون بی خبرم! سی سال گذشته؛ اینو می فهمین؟

مترجم: (به منوچهر) ولی شما در دوران تحصیلتون در فرانسه هم با این شخص رابطه داشتین.

مأمور عکسی را به مترجم می دهد و مترجم آن را به منوچهر منتقل می کند.

مترجم: اینم عکسش!

مأمور: (اسم مکان ها و سال را می گوید) ...

مترجم: توی یکی از کافه های کنار خیابون «مون مارت» پشت کلیسا ی «سک رکور». سال ۱۹۷۸.

عکس منوچهر را در جوانی کنار مردی هم سن و سال خودش با کمی خشونت و جدیت بیشتر در چهره می بینیم که در دست منوچهر است.

منوچهر: به نظرم این چیزبو عوض نمی کنه.

مترجم: (همان ها را به مسئول می گوید) ...

مأمور: (چیزی می گوید) ...

مترجم: (به منوچهر) جز یک چیز! این که شما دروغ می گین!

منوچهر: (برآشفته) چه ذروغی؟ این مسخره س! من اونجا درس می خوندم. یه روز تصادفاً تو «لوور» دیدمش. اومده بود پاریس؛ از اونجا قرار بود بره آلمان. با هم یه قهوه خوردیم. این عکسو یه عکاس دوره گرد ازمون گرفت و ..... (مکثی می کند) ..... شما مأمور امنیتی هستین؟

مترجم: (برای مسؤل ترجمه می کند) ...

مأمور: (سکوت) ...

منوچهر: (به مترجم) چرا جواب نمی دن؟

مترجم: (برای مسؤل ترجمه می کند) ...

مأمور: (چیزی می گوید) ...

مترجم: اینجا ما سؤال می کنیم آقا!

منوچهر: (به مترجم) اینو دقیق براشون ترجمه کنین لطفاً!

مترجم: حتماً!

منوچهر: خوب گوش کنید آقا! اون روزها تقریباً همه درگیر جریانی شده بودن که کل کشور رو گرفته بود. همه یه موضع یا تأثیری توی انقلاب داشتن. (مکث می کند)

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: منم مثل همه.

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: امروز یه روزگاہ دیگس.

مترجم: (ترجمه می کند) ...



منوچهر: من با خانواده م زندگی آرومی دارم و اجازه هم نمی دم هر کسی این آرامش و این زندگی رو بهم بریزه.

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: اونم با بهانه های بچه گانه ای مثل اینکه چرا با یه تروریست تو پاریس سال ۱۹۷۸ یعنی سی سال پیش ، تو یه روز گرم ماه می قهوه خوردی!

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: من حرفتو نمی فهمم. این آقا تروریسته و متهم و الآن «اینترپل» دنبالشه. حرفی نیست. فقط می خوام بگم اینا به من ریطی نداره!

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: من به دلایل اقتصادی که اسنادشو همراهم دارم تو کشور شمام

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: من یک ایرانی ام و این سؤال جواب و کارهای شما رو که بیشتر شبیه دستگیر کردن و اعتراف گرفتن می مونه. از طریق سفارت جمهوری اسلامی ایران پیگیری می کنم.

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: من تعجب می کنم چرا سه ماه پیش که من اینجا بودم چنین سؤالاتی ازم نشد!

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: اگر هم تمام اینها قراره ختم بشه به جایی که من باید کاری بکنم؛ به صراحت می گم هیچ کاری بدون آگاهی مسئولین کشورم و بدون در نظر گرفتن مصالح وطنم انجام نمی دم.

مترجم: (ترجمه می کند) ...

منوچهر: روشنه؟

مترجم: (ترجمه می کند) ...

مأمور نگاهی به منوچهر و مترجم می کند و لبخند کمرنگی می زند.

## غروب تصویر

طلوع تصویر به:

خیابانی در کیف - صبح - خارجی

ساختمانی اداری که پرچم اوکراین نیز از دید ما، بر فراز ساختمان دیده می شود. اول صبح است. «منوچهر ساغری» از در خارج شده از پله ها پایین می آید و می ایستد و نفسی می کشد و آسمان را می نگرد. چپ و راست را نگاهی می کند و برای گرفتن تاکسی دست بالا می برد. تاکسی مقابلش می ایستد. او سوار می شود. بلافاصله فردی وارد پیشزمینه تصویر می شود که پشت به ماست. او به سرعت به طرف آن سوی خیابان - همانجا که منوچهر تاکسی گرفت - می رود. او را می شناسیم. همان ناشناس فرودگاه است که همچنان در پی منوچهر است. تاکسی می گیرد و به سرعت از کادر خارج می شود.

قطع به:

مقابل آموزشگاه کنکور - روز - خارجی

فروغ همراه چندین دختر دیگر از در آموزشگاه خارج می شوند. ما آنها را با فاصله می بینیم که در حال گپ و گفت بیرون می آیند و به طرفی می روند. در پیشزمینه ی تصویر - از پشت سر - کسی را می بینیم که به آنها خیره شده است. تلفن همراه خود را در می آورد و تماس می گیرد. گوشی به گوش اوست و منتظر برقراری تماس. صدایش را به آرامی می شنویم.

مرد: همین الان از در آموزشگاه اومد بیرون. چیکار کنم؟

او مکث طولانی می کند. انگار به حرفهای طرف مقابل - آن سوی خط - دقت می کند.

مرد: بسیار خب. هیچی نمی گم. (مکث) حتماً! می رم دنبالش.  
او از کادر خارج می شود. در امتداد مسیر حرکت دخترها.

### زیرزمین خانه ی ساغری - غروب - داخلی

حامد مقابل کامپیوتر نشسته و همزمان مشغول صحبت با تلفن است.

حامد: باور کن جدی می گم کاوه. بهت بگم دو سه روز جون کندم، باور کن!...نه!  
معلومه که موفق نشدم. از روی مشخصات ثبت شده ی گوشه ی کاغذهای پرینت شده بگی رفتم؛ ذهنی رفتم؛ سعی کردم دکوده کنم؛ هر هنری داشتم خلاصه رو کردم ولی نمی شه؛ اصلاً نمی شه وارد این سایت شد؛ چه برسه به کارهای دیگه؛ خودمم همینو می گم؛ (مکث) آره بابا، پدرم رفته پرینت هم گرفته از اطلاعات! تازه پدر من پیاده ایه که دومی نداره! (مکثی می کند - ناگهان بلند می خندد) «هکر» چیه بابا مسخره کرده ای! می گم پدر من... (لحظه ای می ماند - خنده اش روی صورتش می ماسد) یعنی... خب نمی دونم... الان؟... الان که خارجه.... (می خندد) «فرار مغزها»! (قهقهه می زند - ناگهان خودش خنده اش را قطع می کند) یه لحظه گوشه! (حامد در صداهای خانه دقیق می شود) «کاوه» گمونم مغز فراری برگشت! فعلاً کاری نداری؟... بای! حتماً! (گوشی را می گذارد و به سرعت به طرف راه پله می رود)

### خانه ی ساغری - غروب - داخلی

«منوچهر ساغری» مقابل «فروغ» و «مهین» ایستاده و لبخند به لب دارد که  
«حامد» در آستانه ی ورود می ایستد و به او خیره می شود.

حامد: سلام!

منوچهر: (لبخندی می زند) سلام عزیزم! دلم برات تنگ شده بود!

حامد لحظه ای متعجب می ماند.

خیابانهای تهران - روز - داخلی + خارجی + (داخل دو اتومبیل)

«منوچهر» در حال رانندگی است. لحظاتی می ایستد. اتومبیلی سیاه رنگ با کمی  
فاصله از او توقف می کند. از دبد راننده ی اتومبیل دوم می بینیم که «منوچهر»  
مشغول مکالمه ی تلفنی است. ظاهراً به خاطر تلفن ایستاده است. گوشی را از  
دید راننده پایین می آورد و دوباره حرکت می کند. «منوچهر» در حال حرکت از  
آینه ی سینه ی اتومبیل متوجه خودروی عقبی می شود. لحظاتی بی اعتنا است  
ولی کم کم توجهش به آن جلب می شود. عامدانه در حالی که چشم به آینه دارد  
به جایی می پیچد و پیش می رود. در آینه پیچیدن اتومبیل سیاه رنگ را هم می  
بیند. راننده در سایه روشن است و قابل تشخیص نیست. تلفن همراهش را در  
می آورد و بی آن که بالا بیاورد، شماره ای می گیرد. Speaker تلفنش را روشن  
می کند و روی صندلی بغلی می گذاردش. آن سوی خط زنگ می خورد. هنوز  
چشم به آینه دارد. «مهدی آسایش» آن سو، گوشی را بر می دارد. صدایش در  
فضا پخش می شود.

آسایش: الو!

منوچهر: سلام «مهدی». «منوچهر» م.

آسایش: الو!

منوچهر: «منوچهر» م! می شنوی؟ دارم میام شرکت.

آسایش: سلام! قربانت کردم، صدات چرا از ته چاه میاد؟

منوچهر: لوندی نکن! یه شماره پلاک بهت بدم، می تونی اسم و رسم صاحبشو از دوست سرهنگت بگیری؟ سریعه ها!

آسایش: یعنی داغ داغ؟!

منوچهر: از اونم بدتر!

آسایش: چی؟

منوچهر: (بلندتر) می گم از اونم بدتر!

- از دید راننده ی عقبی «منوچهر» کاملاً نرمال مشغول رانندگی است و مکالمه ی تلفنی اش قابل تشخیص نیست.

منوچهر: بینم چیکار می کنی. منتظر تماستم!

آسایش: فعلاً!

مکالمه قطع می شود. «منوچهر» دوباره می پیچد. اتومبیل عقبی هم می پیچد. «منوچهر» نگه می دارد و در آینه نگاه می کند. اتومبیل عقبی هم با فاصله می ایستد. هنوز راننده اش قابل تشخیص نیست. برای «منوچهر» تعقیب کننده بودن او مسجل شده است. «منوچهر» پیاده می شود و به طرف روزنامه فروشی پیاده رو می رود. زیرچشمی نگاهی به خودرو سیاه رنگ متوقف دارد. روزنامه ای بر می دارد و پولی را روی پیشخوان می گذارد و بی اعتنا به باقیمانده ی پول به طرف ماشینش می رود. فروشنده بر می دارد و نگاهی به اسکناس می اندازد.

روزنامه فروش: آقا بقیه اش! (مکثی می کند) لا اقل بیا آدامس ببر!

- تلفن همراهش که روی صندلی مانده در ماشین خالی، زنگ می خورد. چند بار. تا در باز می شود و «منوچهر» می نشیند صدای زنگ قطع می شود. «منوچهر» درنگی می کند و آینه را بار دیگر چک می کند و حرکت می کند. تعقیب گر- او نیز!

او پیش می رود. تلفن همراهش زنگ می خورد. بی درنگ دگمه ی آن را می زند. صدا در محیط پخش می شود.

منوچهر: بگو «مهدی»! چی شد؟

صدا: سلام دکتر «ساسا»!

«منوچهر» ناگهان خشکش می زند و بی مهابا ترمز می کند.

صدا: الو! صدامو می شنوی؟

منوچهر: .....

صدا: دکتر «ساسا»، دوستان خیلی دلشون برات تنگه! نمی خوام چیزی بگی؟

«منوچهر» نگاهی به آینه می کند. خبری از خودروی سیاه رنگ تعقیب کننده نیست!! تماس تلفنی قطع می شود. نگاه «منوچهر» به تلفن مانده است. عرق روی پیشانی اش نشسته. می خواهد حرکت کند. روزنامه را روی صندلی - و تلفن - می اندازد. لحظه ای تیترو روزنامه را که خریده می بینیم:

«نشست آمریکا و روسیه در آلمان بی نتیجه ماند. تکلیف موشک های آمریکا در ناتو چه خواهد شد؟»

- اتومبیل «منوچهر» با سرعت کمتری در خیابان پیش می رود و کسی در تعقیب او نیست.

### خانه ساگری - شب - داخلی

«منوچهر» مقابل تلویزیون نشسته. پیداست خیلی هم حواسش به آنچه در تلویزیون نشان می دهد نیست. او مقابل اخبار نشسته. گوینده، خبری نزدیک به تیترو زمانه ای که دیدیم می گوید.

«مهین»، او و احوالاتش را زیر نظر دارد. «مهین» در حال آماده کردن شام است.

«فروغ» به منوچهر نزدیک می شود.

فروغ: بابا!

منوچهر: (هنوز حواسش نیست - در خود است و خیره) ...

فروغ: بابا!

منوچهر: (ناگهان به خود می آید) جونم بابا؟

فروغ: امروز که رفته بودم این فرو کنکور و پست کنم به مرد جوونی منو دید و با کلی خنده و خوشرویی و احترام بهت سلام رسوند.

منوچهر: کی بود؟

فروغ: نمی دونم. می گفت اسم «ساگری» رو که رو پاکت من دیده کنجاو شده؛ گفت از دوستای شماست و بعدش گفت بگم "دوستاتو که یادت نرفته دکتر «ساسا»!"

فروغ: (می خندد - «منوچهر» جا می خورد و مبهوت می ماند) این دیگه چه اسم مسخره ایه بابا!؟

منوچهر: گفتی..... جوون بود؟

فروغ: (از احوال پدر کمی جا خورده) آره.

منوچهر: پس چرت و پرت گفته!

فروغ: یعنی چی؟

منوچهر: دوستای قدیمی من نباید هم سن و سال من باشن؟

فروغ: خب..... اصلاً مهم نیست. ای اسمه چیه؟! من روم نشد از یارو پیرسم.

منوچهر: (سعی می کند بی تفاوت جلوه کند) هیچی عزیزم. بچه ها با اسم «ساغری» شوخی می کردن. مال دوران تحصیله!

فروغ: ..... پس دکترش چیه؟

منوچهر: شوخی احمقانه تر بعدی! ولش کن! تو هم، همینطوری با هرکسی تو خیابون هم کلام نشو!

فروغ: گفت دوست شماست!

«منوچهر» کمی تند بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود.

منوچهر: حتی با دوستای من!

با کمی فاصله می ایستد.

منوچهر: از فردام با خودم می ری کلاس! شنیدی؟

منوچهر: (متعجب مانده) دیر که نمی کنم. ها؟



## نیمه شب - خانه ی ساغری - داخلی

«منوچهر» که موفق نشده بخوابد، مقابل پنجره ایستاده و بی صدا به بیرون خیره است و سیگار می کشد. ساعت روی دیوار ۳:۳۰ را نشان می دهد.

## مقابل آموزشگاه - روز - خارجی

اتومبیل «منوچهر» مقابل آموزشگاه توقف می کند و «فروغ» پیاده می شود و به طرف در آموزشگاه می رود. «منوچهر» منتظر می ماند. «فروغ» وارد آموزشگاه می شود. «منوچهر» حرکت می کند و به کندی دور می شود.

## شرکت بازرگانی ساغری - روز - داخلی

«منوچهر» مقابل کامپیوتر در دفتر خودش نشسته است. سیگار روشنش فضای اطرافش را از دود انباشته است. او مشغول مرور چند عکس است از دوران جوانی اش. عکس ها را ما هم می بینیم. کیفیت خوبی ندارند و پیداست بعداً برای آرشیو شدن از آنها حفاظت شده؛ «منوچهر» را در جوانی در کنار هم کلاسی- هایش می بینیم. او و ما- روی عکس تک تک کسانی که در عکس ها کنار او ایستاده اند مکث می کنیم. فکور پکی به سیگار می زند. همزمان تلفن همراه او که روی میز است زنگ می خورد. او تلفن را می بیند. روی صفحه ی آن نوشته شده: «Unknown (ناشناس)». لحظاتی با تردید و دو دلی به تلفن خیره است و زنگ تلفن همچنان شنیده می شود. ناگهان او دست به دگمه ی تلفن می برد و Reject می کند و بلند می شود و از میز و تلفن فاصله می گیرد. پیداست احوال خوشی ندارد.

## خانه ی ساغری - شب - داخلی

«منوچهر» مقابل تلویزیون نشسته. تلویزیون روشن است و باز در حال پخش اخبار (!). او مشغول ورق زدن آلبومی قدیمی است. به نظر باز از عکس های دوران تحصیل است که مرور می شود. آو آشفته البوم را می بندد و کناری می گذارد. «مهین» با لیوانی آب پرتقال به او نزدیک می شود. کنار او می نشیند.

مهین: خودم گرفتمش. بخور تا گرم نشده.

منوچهر: ممنون.

مهین: «منوچهر»!

منوچهر: (نگاهش را به طرف «مهین» بر می گرداند) .....

مهین: چی شده؟

منوچهر: چطور؟

مهین: چند روزه خیلی پریشونی.

منوچهر: من؟!

مهین: آره. از وقتی برگشتی، روبراه ندیدمت.

منوچهر: اشتباه می کنی.

مهین: مطمئنی؟

منوچهر: (رو می گرداند - جرعه ای می نوشد) .....

مهین: من نمی تونم کمکی کنم؟

منوچهر: چیز جدی وجود نداره. یه خورده..... چی بگم؟ .... گرفتاری های کاری.....

مهین: فکر کنم بهتره توضیح نخوام؛ نه؟

منوچهر: (لبخند کمرنگی می زند) مثل همیشه!

مهین: (او هم!) مثل همیشه!

«منوچهر» آب پرتقالش را سر می کشد!

### مقابل مرکز مخابرات - روز - خارجی

«منوچهر» با کیفی در دست، به طرف در ورودی مرکز مخابرات می رود کسی سر راهش قرار می گیرد و راهش را می بندد.

مرد: ببخشید آقا، سکه دارین؟ برای تلفن می خوام!

منوچهر: (می ایستد - گیج و منگ لبخندی می زند) شما، جلوی مخابرات دنبال سکه می گردی؟

مرد: اشکالی داره؟

منوچهر: نه. ولی این روزها دیگه کی از تلفن سکه ای استفاده می کنه؟

مرد: ما دکتر «ساسا»! به یاد دوران گذشته!

«منوچهر» جا می خورد. می ماند. مرد لبخندی به او می زند.

مرد: تو مخابرات خیلی کار دارین؟

منوچهر: .....

مرد: روبرو، پنجاه متر بالاتر، یه کافی شاپ جمع و جور و خودمونی هست. ما اونجا منتظرتونیم.

مرد می رود. دورتر می ایستد. بر می گردد.

مرد: مطمئنم دوستان قدیمی تونو با نیامدنتون ناراحت نمی کنید آقای « ساغری»!

مرد می رود. «منوچهر» می ماند. مبهوت و مستأصل.

قطع به:

مقابل در کافی شاپ - روز - خارجی

از داخل کافی شاپ «منوچهر» را می بینیم که به آرامی به در کافی شاپ نزدیک می شود. می ایستد. سر، بالا می برد و نام کافی شاپ را می بیند. چپ و راست را از نظر می گذراند و محتاط داخل می شود.

کافی شاپ - روز - داخلی

- «منوچهر» وارد می شود. موسیقی ملایم در فضا مترنم است. مردی را که مقابل مخابرات دیده بودیم، دوباره می بینیم که پیش از آن که، «منوچهر» از مسئول کافی شاپ سؤالی بکند، خود را به او می رساند.

مرد: به دوستان گفتم آقای ساغری انقدرها هم کم لطف نیستن که نیان ولی وقتی دیر کردین فکر کردن شاید اصلا ....

منوچهر: (قطع میکند) کجا باید بریم؟

مرد: (مکت - لبخندی می زند) خوشحالم که عجله دارین. طبقه بالا در اختیار دوستان قدیمیه! قبلاً هماهنگ شده.

«منوچهر» بی هیچ کلام دیگری از پله ها بالا می رود.

- «منوچهر» از پله ها بالا می آید و دو مرد را پشت میزی می بیند که با لبخندی مقابلش نشسته اند. می ایستد. او در شناختن افراد موفق نیست ولی ما مرد ناشناس را که قبلتر در نعقیب «منوچهر» دیده بودیمش، می شناسیم. دومی که به نظر شخص مهمتری است بلند می شود.

منصور: سلام «منوچهر»!

«منوچهر» هنوز گنگ بالای پله ها مانده و جلوتر نمی آید.

منصور: منو نمی شناسی؟

منوچهر: ...باید... بشناسم؟

منصور: آره!

منوچهر: متأسفانه نه!

منصور: نا امیدم نکن دوست قدیمی!

منوچهر: من جدی گفتم.

«منصور» درنگی می کند. عینکش را بر می دارد و ریشش را با دست جدا می کند!! او همان کسی است که در «اوکراین» عکسش را همراه «منوچهر» در روزهای جوانی دیده بودیم.

منصور: «منصور صباغ». یادت نیومد هم قطار؟

«منوچهر» که انگار شناخته به طرف میز می آید و می ایستد.

منوچهر: تو... ایرانی؟!!

منصور: (دوباره شمایلش را به حالت قبل بر میگردداند و می نشیند) چند ماهه.

منوچهر: دنبالتن؟

منصور: نمیخوای بشینی؟

منوچهر: (می نشیند و تکرار می کند) دنبالتن؟

منصور: چیه؟ میخوای بفروشی؟

مرد ناشناس می خندد و سری تکان می دهد.

منوچهر: بگو!

منصور: (مکشی می کند) بخاطر این سر و ریش میپرسی؟

منوچهر: بخاطر خیلی چیزها می پرسم.

منصور: مثلاً؟

مرد ناشناس: سوال و جواب در «کیف»؟

«منوچهر» جا می خورد.

منصور: این «فرخ»ئه. دوست من! و طبیعی ئه که طبق یک قانون قدیمی دوست من،

دوست تو هم هست!

مرد ناشناس می خندد.

منوچهر: پس میدونین که تو «کیف» چه خبر بوده!

منصور: از لحظه ای که رفتی تا برگشتنت دنبال بودیم.

منوچهر: ولی کنارم که نبودین!

منصور: خیلی فرقی نمیکنه.

منوچهر: .....

منصور: این بلوف نیست «منوچهر».

منوچهر: پس..... می دونی که دنبالتن!

منصور: (لبخندی می زند) هممون دنبال یه چیزی هستیم. بذار یه عده هم دنبال من باشن.

این ارزش منو بالاتر می بره!

منوچهر: به عنوان یه «تروریست» دنبالتن!

منصور: القاب و عناوین که مهم نیستن. هستن؟

منوچهر: یعنی چی؟

منصور: ول کن «منوچهر»!

منوچهر: هستی؟!

منصور: اگه منظور از تروریست کسی باشه که بخاطر اهدافی بعضی ها را مضرّ می دونه و به

نفع عده زیادی اون «بعضی ها» رو حذف می کنه، آره، هستم.

منوچهر: ولی... قبلاً.... نبودی!

منصور: ما هیچ کدوممون شبیه گذشته هامون نیستیم.

منوچهر: ....

منصور: تو شبیه گذشته هاتی؟ اون جوون پر شر و شور، آرمانخواه، با سواد و جسور تبدیل شده به آدم روتین. یه تاجر، با یه زن و دو تا بچه! چقدر کلاسیک!

مرد ناشناس می خندد.

منصور: تو مغز کلاس بودی منوچهر. من مطمئنم خیلی چیزا هنوز در تو هست. من اومدم بعضی هاشو دوباره زنده کنم.

منوچهر: چطوری؟

منصور: راهش با من!

منوچهر: اگه من نخوام چی؟

منصور: غیر ممکنه نخوای.

منوچهر: چرا؟

منصور: چون می شناسمت!

«منوچهر» مکشی می کند. نگاهی به «منصور» و نگاهی به «فرخ» می کند. آن دو

لبخند به لب دارند.

منصور: چی دوستداری بگم برات بیارن؟



قطع به:

مقابل آموزشگاه کنکور - روز - خارجی (همان زمان)

«فروغ» به همراه دوستانش از در آموزشگاه خارج می شوند. لحظه ای مکث می کنند و گپ می - زنند. گویی سعی در گرفتن تصمیمی دارند. ما آنها را از دید راننده ای می بینیم که با فاصله - از داخل خودرو- آنها را زیر نظر دارد اما چهره اش را نمی بینیم. «فروغ» و دوستانش به سمتی به راه می افتند. اتومبیلی که آنها را زیر نظر دارد هم، به نرمی به دنبالشان روان می شود.

قطع به:

کافی شاپ - داخلی - [ادامه]

همچنان نشسته اند و مقابل «منوچهر» هم فنجان قهوه دیده می شود که جرعه ای هم از آن شاید خورده شده.

منوچهر: (قاطع) نمی تونم!

منصور: می تونی!

منوچهر: من کار خلاف نمی کنم.

منصور: خلاف رو چی تعریف می کنی؟

منوچهر: همون چیزی که همه تعریف می کنن. خلاف قانون!

منصور: قانون! قانون! قانون! «منوچهر» اینا همه مسائل نسبی و بچه گانه ن!

منوچهر: برای من نه!

منصور: اتفاقاً برای تو بیشتر! تو که یه آدم عامی نیستی.

منوچهر: اگه تعریف تو از عامی بودن یا نبودن، این خزعلاتیه که می گی، ترجیح می دم عامی باشم.

منصور: بس کن «منوچهر»!

فرخ: بهت گفت «منصور»! همه بچه ها گفتن!

منصور: (نگاهی به «فرخ» و نگاهی به «منوچهر» می کند) میبینی؟ ناخواسته داری منو جلوی بچه هام تحقیر می کنی. اونا بهم گفته بودن که سراع تو نیام!

منوچهر: معلومه افرادت از خودت عاقلترن!

منصور: تو همینطور فکر کن! ولی کار منو راه بنداز!

منوچهر: (مکئی می کند) این اطلاعات به چه دردی می خورن؟

منصور: نمی تونم بگم!

منوچهر: (بلند می شود) باشه!

منصور: خیلی خب! بشین! بشین!

منوچهر: (با غرولندی زیر لب می نشیند) ...

منصور: «منوچهر» بذار بهت نگم. چون اگه بگم، ...

منوچهر: ... خب؟

منصور: اونوقت دیگه راهی جز همکاری نداری.

منوچهر: .....

منصور: من پیش بچه ها، گفتم و اصرار کردم مه استفاده از یه غریبه برای این بازی های کامپیوتری عاقلانه نیست؛ وگرنه یه لیست بلندبالا از هکرهای حرفه ای ایران داشتیم که شاید از توشون یکی دو تا به درد بخور برای این کار پیدا می شد.

منوچهر: برای چی می خوای به سیستم های اطلاعاتی و امنیتی روسیه نفوذ کنی؟

منصور: وایران!

منوچهر: چرا؟

منصور: البته تو خیلی گنده اش کردی. ما بخش خایی از اطلاعاتشونو می خوایم که خیلی هم مهم نیستن. با نفوذ به اونها مملکت رو هوا نمی ره!

«فرخ» می خندد.

منصور: انقدر پیچیده ش نکن! تو مغز کامپیوتری و من بهت ایمان دارم.

منوچهر: برای چی می خوایشون؟

«منصور» نگاهی به «فرخ» می کند و لحظاتی سکوت می کند.

منصور: دعوای آمریکا و روسیه رو تعقیب می کنی؟ ماجراهای ناتو!

منوچهر: تو فرض کن نه!

منصور: می کنی یا نه؟

منوچهر: نه!

منصور: چرا نه؟! تو یه زمانی معتاد تعقیب وقایع سیاسی بودی!

منوچهر: الان دیگه یه آدم روتینم! یه تاجر!

منصور: انگار حرفم بهت برخورده.

منوچهر: نه! درست گفتم!

منصور: هه!..... به هر حال آمریکا می خواد سپر موشکی شو که تا الآن تو چکسلواکی و مجارستانه، تو روسیه برقرار کنه. روسیه مخالفت می کنه.

منوچهر: ..... خب؟

منصور: نباید این کارو بکنه. آمریکا قبل از تجزیه شوروی سابق از استقلال مولداوی، لیتوانی و استونی حمایت کرده. تازه طبق همون پیمان کذایی ناتو، موضع کشورهای اروپای غربی درباره ایران و کارهای هسته ایش مشترکه.

منوچهر: خب؟

منصور: الآن هر جوری شده باید یه سپر موشکی تو روسیه برقرار باشه.

منوچهر: این که به ضرر ایرانه!

منصور: به ضرر ایران نیست. به ضرر دولت ایرانه! این دو تا مقوله ی کاملاً جداست.

منوچهر: حوصله بحث ندارم. حرف آخرتو بگو!

منصور: «پوتین» داره مقاومت می کنه. از طرفی تا شیش روز دیگه، یعنی اول ماه بعد قراره بیاد ایران!

منوچهر: .....

منصور: اگه با ایران به نتایجی برسه، عملاً خیلی چیزها به هم می خوره.

منوچهر: از نظر کی به هم می خوره؟

منصور: از نظر همه!

منوچهر: از نظر من که اینطور نیست!

منصور: (می خندد) می خوامی چی از من بشنوی که عین بچه ها داری باهام بازی می کنی؟

منوچهر: برای کی کار می کنی؟ آمریکا؟ CIA؟

منصور: چه فرقی می کنه؟

منوچهر: خیلی فرق می کنه!

منصور: فرض کن درست حدس زدی!

منوچهر: فرض نمی کنم. مطمئنم! (مکث) چرا؟

منصور: این شغل منه!

منوچهر: قبلاً نبود!

منصور: خیلی چیزها به قبلاً شبیه نیست «منوچهر». یه بارم گفتم.

منوچهر: با او اطلاعات بع قول خودت «ساده» می خوامی چیکار کنی؟

منصور: می خوام ردّ پوتینو بگیرم و ... ترورش کنم. تو تهران!

«منوچهر» وا می رود. لحظاتی سکوت میان هر سه.

منوچهر: و تو ... فکر می کنی ... من کمکت می کنم؟

منصور: (با کنایه - قرینه حرف سابق «منوچهر») فکر نمی کنم. مطمئنم!

منوچهر: تو می خوامی رئیس جمهور روسیه رو ترور کنی و فکر می کنی من کمکت می

کنم؟؟!!

منصور: اوهوم!

منوچهر: (بلند می شود) اشتباه می کنی دوست من! خیلی هم اشتباه می کنی!  
«منوچهر» بی کلامی دیگر دور می شود. «فرخ» نگاهی به «منصور» می کند.  
«منصور» لبخندی می زند و او را دعوت به آرامش می کند.

قطع به:

اتومبیل منوچهر و خیابانهای تهران - روز - داخلی و خارجی

«منوچهر» با سرعت زیاد در حال رانندگی است. چهره آشفته ای دارد. گویی  
هنوز نتوانسته، آنچه دیده و شنیده را هضم و حلاجی می کند!  
«منوچهر» آشفته وارد خانه می شود. «مهین» به سرعت به پیشواز می آید.  
«منوچهر» با دیدن چهره آشفته و نگران «مهین» جا می خورد.

مهین: اومدی؟

منوچهر: چی شده؟

مهین: «فروغ» هنوز نیومده.

منوچهر: (نگاهی به ساعتش می کند) ... چرا الان بهم می گی؟

مهین: همش منتظر بودم بیاد. یه مدت تلفنش در دسترس نبود. الانم که هست، جواب  
نمی ده.

«منوچهر» بی اختیار دست به تلفنش می زند و شماره می گیرد. صبر می کند. پاسخی نیست. «منوچهر» کیفش را رها می کند و دوباره به سرعت از خانه خارج می شود.

### خیابانها و اتومبیل - شب - داخلی + خارجی

«منوچهر» با سرعت رانندگی می کند و بی امان شماره می گیرد و مدام در گرفتن پاسخ ناموفق است. عصبانی تلفنش را روی صندلی کناری اش می اندازد. ناگهان تلفن زنگ می خورد. «منوچهر» با سرعت تلفنش را به دست می گیرد. نگاهی به صفحه اش می کند. نوشته شده:

«Unknown» (ناشناس)

لحظاتی، خیره به صفحه می ماند. مردد است. تلفن همچنان زنگ می خورد. «منوچهر» گوشی را بر می دارد.

منوچهر: الو؟

- اتومبیل «منوچهر» در حالیکه گوشی اش را به گوش دارد، از کنار مأمور پلیس می گذرد. مأمور اشاره ای با دست به او می کند. او اعتنایی نمی کند و عبور می کند. مأمور به سرعت یادداشت می کند!

- «منوچهر» داخل اتومبیل منتظر جواب است.

صدای منصور: فکراتو کردی؟

منوچهر: شما؟

صدای منصور: امروز همدیگرو دیدیم. باز یادت رفت؟

منوچهر: تو نمی خوای دست از سر من برداری؟

صدای منصور: معلومه که نه!

منوچهر: (عصبی) چرا؟

صدای منصور: چون به حرفام گوش دادی!

منوچهر: چی؟!؟

خانه (ساختمان) محل تجمع و استقرار افراد منصور – شب – داخلی [همان زمان]

«منصور» با سر و ریشی متفاوت تلفن به دست مشغول مکالمه با «منوچهر» است. سیگاری روشن به دست و صفحات آشفته و پریشان روزنامه ها و اسناد، پیش روی اوست.

منصور: خوب گوش کن «منوچهر»! قرار نیست ما همدیگرو اذیت کنیم. یا لااقل من اینکارو در حق تو نمی کنم. ولی لازمه از اعتماد همدیگه سوء استفاده نکنیم.

صدای منوچهر: معلوم هست چی داری می گی؟

منصور: کاملاً! من چیزایی رو به تو گفتم که فقط می شه به یه دوست گفت. به یه همراز.



داخل اتومبیل - [ادامه]

«منوچهر» مشغول ادامه ی مکالمه.

منوچهر: اشتباه کردی.

صدای منصور: نه! نه! من اشتباه نکردم. ظاهراً این دنیا است که قانوناش تغییر کرده!

محل استقرار افراد منصور — [ادامه]

«منصور» مشغول ادامه ی مکالمه.

منصور: ولی یک چیز هیچ تغییری نکرده! مطمئنم؛ اونم قانون رفاقته! من تو رو رفیق خودم می دونم.

صدای منوچهر: خب اشتباه می کنی.

منصور: نه جناب «منوچهر ساغری». این تویی که اشتباه می کنی. این تویی که می زنی زیر همه چیز!

صدای منوچهر: خوشحالم که اینو فهمیدی. شب به خیر!

منصور: (سریع) باشه. نمی خوام به دخترت هم شب به خیر بگی؟

خیابان + داخل اتومبیل [ادامه]

- اتومبیل «منوچهر» ناگهان ترمز کرده، کنار اتوبان متوقف می شود. خودروهای دیگر بوق زنان از کنارش رد می شوند.

- گوشه‌ی در دست «منوچهر» مانده. چهره‌اش مبهوت و خیره به گوشه‌ی ای مانده.

صدای منصور: الو! «منوچهر» هنوز اونجایی؟

منوچهر: .....

صدای منصور: اگه نمی‌خوای اینکارو بکنی من اصراری ندارم. خداحا...

منوچهر: (سریع - بلند) صبر کن! صبر کن!

صدای منصور: باشه! باشه! دوست من! صبر می‌کنم. چی می‌خوای؟

منوچهر: دخترم... اونجاست؟

صدای منصور: خودتو کنترل کن مرد! من جای عموشم!

منوچهر: گوشه‌ی رو بده به «فروغ»!

صدای منوچهر: عجله نکن!

منوچهر: (بلند) گوشه‌ی رو بده بهش!

صدای فروغ: الو بابا!

منوچهر: (منقلب) الو دخترم!

صدای فروغ: متأسفم بابا. شما بهم گفته بودین که حتی با دوستانون حرف

نزنم!

منوچهر: (ناگهانی - عصبی و بلند) اونا دوستلی من نیستن!

صدای فروغ: (به گریه می‌افتد) ...

منوچهر: (سعی می کند به خود مسلط باشد) خیلی خب... معذرت می خوام. همه چی درست می شه عزیزم. مطمئن باش! گوشو بده به همون یارو!

صدای فروغ: من اینجا چیکار کنم بابا؟

منوچهر: تو اونجا نمی مونی عزیزم. گوشو بده بهش!

صدای منصور: دختر خیلی خوبیه.

منوچهر: خوب گوشاتو باز کن که بشنوی «منصور دباغ». یا همین الان «فروغ» رو از این بازی حذف می کنی یا من نیستم. هر غلطی هم بکنی نیستم.

صدای منصور: (می خندد) بلوف نزن عزیزم!

منوچهر: بلوف یا هرچی که اسمشو می ذاری مهم نیست. اگه اونو نگه داری یه نفر هم باید زن و پسر رو ساکت نگه داره که اینور و اونور مراجعه نکنن. مگه نمی - خوای، بی سر و صدا اتفاق بیافته؟ فکر می کردم بیشتر از اینها حرفه ای باشی.

صدای منصور: (مکثی می کند) ...

منوچهر: الو!

صدای منصور: من اینجام دوست خوبم. من به حرفت گوش می دم؛ ولی نه برای اینکه این توضیحاتو دادی؛ فقط به برای اینکه تو دوست قدیمی منی و من نمی خوام بخاطر همکاری با من غذاب بکشی.

منوچهر: (به زحمت خود را کنترل می کند) ...

صدای منوچهر: اگه همه ی مسئله رو بهت نگفته بودم، می شد کس دیگه ای رو بیارم تو این عملیات؛ ولی متأسفانه، ... خلوت دوستانمون کار دستت داد.

منوچهر: کجا پیام «فروغ» رو بگیرم؟

صدای منصور: اوه نه نه! تو نیا! می گم تا یه ربع دیگه بچه ها بذارنش در آموزشگاه تا مثل همیشه اونجا ببینی اش. فقط یه چیزی «منوچهر»!

منوچهر: بگو!

صدای منصور: من هر لحظه اراده کنم می تونم هر کدوم از اعضای خانواده تو بگیرم یا از بین ببرم. اینو که ... می دونی، نه؟

منوچهر: وقتی گفتم همکاری می کنم، ... یعنی همکاری می کنم.

صدای منصور: تو دوست بی نظیری هستی. هیچ وقت کتاب مقدس خونندی؟ منظورم به غیر از قرآنه!

منوچهر: نه!

صدای منصور: برات متأسفم. تو یکیشون اومده، خداوند جهان رو در شش روز آفرید. (می خندد)

قطع به:

تاریکی

بر صفحه ی تیره نوشته می شود:

«روز اول»

خیابانهای تهران + اتومبیل منوچهر - شب - داخلی + خارجی

«منوچهر» و دخترش «فروغ» در سکوتی غریب داخل اتومبیلند و به مقصد خانه در حرکت. هر از گاهی منوچهر نگاهی به «فروغ» و نگاهی به پیش رویش می کند. به حرف می آید:

منوچهر: تو دیگه بزرگ شدی دخترم. توقع ندارم بفهمی تو چه وضعیتی گیر افتادیم ولی لازمه بدونی که... صلاح نیست مادر یا برادرت چیزی در این باره بدونن.

فروغ: ...

منوچهر: اونوقت ممکنه دچار بحران بزرگتری بشیم.

فروغ: پس... من تا الان کجا بودم؟

منوچهر: موبایلتو تو یه تاکسی جا گذاشته بودی و رفته بودی دنبالش. حالا مثلاً! بقیه شم می داریم پای بچگی و ندونم کاریت. در ضمن یه مدت کلاس نرو! خونه باش!

فروغ: (رو به طرف خیابان می گرداند) ...

منوچهر: باشه عزیزم؟

فروغ: (آرام - نجواگونه) باشه.

«منوچهر» خسته و مستأصل نفسی می کشد و به مقابل خود - مسیر - زل می زند.

### شرکت بازرگانی ساغری - روز - داخلی

«منوچهر» وارد دفتر خود می شود. وسایلی را به سرعت از کسوه‌های میز بر می دارد و در کیف می گذارد. همزمان چند ضربه به در می خورد. «منوچهر» به سرعت در کیفش را می بندد.

منوچهر: بله؟

در باز می شود و «آسایش» وارد می شود. مطابق معمول پرونده یا کاغذ‌هایی پراکنده در دست دارد.

آسایش: چه عجب، لطف فرمودین، رؤیت شدین قربان! اینو امضا کن بدم بیرنش!

کاغذ را روی میز می گذارد. متوجه احوالات «منوچهر» می شود. «منوچهر» به سرعت امضا می کند.

آسایش: داری می ری باز؟

منوچهر: آره.

آسایش: (کمی نگران) چی شده؟ انگار رو به را نیستی.

منوچهر: چیز مهمی نیستو

آسایش: بالاخره سر می زنی دیگه؟

منوچهر: معلوم نیست!

آسایش: یعنی چی؟ سفری که رفتی؛ کارایی که نصفه نیمه س؛ اینارو چیکار کنیم؟ اون معامله دیگه رسیده به دمش.

«منوچهر» با شتاب خود را به در می رساند.

منوچهر: زنگ زدم به وکیلیم! یه وکالت نامه ی کاری با اختیارات کافی ازش می گیری. نذار کارها بخوابه.

آسایش: «فلاحی»؟ بابا اون که ...

منوچهر: همه چیز حل شده «مهدی»... (مکث) نگران نباش!

آسایش: (گامی به طرف در می رود) «منوچهر»!

منوچهر: (می ایستد) ...

آسایش: مطمئنی همه چیز روبراس؟

«منوچهر» به نشانه ی تأیید سری تکان می دهد و خارج می شود. «مهدی

آسایش» قانع نشده است. آشفته و فکور، در جای خود مانده است.

قطع به:

تاریکی

بر صفحه تیره نوشته می شود:

«روز دوم»

صدای «منصور» بر زمینه ی این نوشته شنیده می شود:

منصور: از همکاری ممنونم. چشم بندتو بردار!

همزمان با برداشتن چشم بند، تصویر گشوده می شود به:

محل استقرار منصور و افرادش - روز - داخلی

«منصور» کنار «فرخ» و مرد جوانی که پیشتر مقابل مخابرات دیده بودیمش، ایستاده است. چشم بندی را که از روی چشمانش برداشته به «فرخ» می دهد. «منصور» مقابل آن سه نشسته است. «منوچهر» دقیقا! در همان کسوتی است که در سکانس پیشین توی دفترش دیده بودیم.

منصور: شروع کنیم؟

منوچهر: چیو؟

منصور: (می خندد) عملیاتو! اسمشو گذاشتم روز ششم! خوشگله نه؟

منوچهر: جالبه. حتی اسمش تو می ذاری؟

منصور: اشکالی داره؟

منوچهر: مافوقی؛ مرکزی؛ بالادستی؛ مسئولی...



منصور: همه ش هست. منتها تو فکر کن همه ی اونها که گفتی، منم! به نظرم اینطوری کار آسونتر می شه. نه؟

«منصور» بلند می شود و به طرف «منوچهر» می آید.

منصور: ما قرار نیست دنیا رو «خلق» کنیم ولی با کاری که می کنیم دنیا «دگرگون» می شه. اونم در شش روز! از وصل شدن به این معانی خوشم میاد!

منوچهر: احمقانه نیست؟

منصور: چی؟

منوچهر: این که فکر می کنی با ترور «پوتین» دنیا رو عوض می کنی!

منصور: عوض می شه و تو هم می بینی. اشکال تینه که تو به خود «پوتین» نگاه می کنی. باید ببینی کی و کجا دراه اونو از بین می بره. مرده و زنده «پوتین» برای امثال CIA یکیه. اشتباه نکن! مهم اینه کجا جونش در می ره و به دست کیا! این، معادلات تازه ی سیاسی رو تعریف می کنه. می فهمی؟

منوچهر: خیلی نه. راستش نمی خوام هم بفهمم. چیکار باید بکنم؟

«منصور» به مرد جوان اشاره ای می کند.

منصور: «خسرو» ببرش تو اتاق کامپیوتر!

مرد - خسرو - اشاره ای به «منوچهر» می کند. «منوچهر» به دنبال او حرکت می کند.

منصور: «منوچهر»!

«منوچهر» می ایستد.

منصور: عملیات «روز ششم» از دیروز شروع شده و امروز روز دومه! زیاد وقت نداریم.  
متوجهی؟

«منوچهر» با اشاره سر تأیید می کند و می رود.

### اتاق کامپیوتر - روز - داخلی

«منوچهر» مقابل چند مونیتور بزرگ کنار هم نشسته و مشغول انجام کارهایی با سرعتی غریب است. تصاویری پی در پی از صفحات کامپیوتر می بینیم که مدام جابجا شده و به فضاهایی پر از قایل و اطلاعات طبقه بندی شده وارد می شوند. گاه دیده می شود: «Access Denied» اما به سرعت حذف می شود و کدهای رمزی، دوایر سیاه و ... توسط «منوچهر» وارد می شوند. «منصور» با لبخندی بر لب، پشت ایستاده و نگاهی به افراد خود می کند. آنها هم لبخند او را پاسخ می دهند! «منصور» یک صندلی از گوشه ای بر می دارد و کنار «منوچهر» می گذارد و با مهر کنارش می نشیند.

منصور: (نجواگرانه - مهربان) اوضاع چگونه است؟

منوچهر: خوب نیست!

منصور: ولی به نظر که خوب داری پیش می ری!

منوچهر: «به نظر» بعله. ولی تو می خوای من وارد سیستم امنیتی «روسیه» بشم و برای تو اطلاعات امنیتس سفر «پوتین» رو دربیارم!

منصور: درسته.

منوچهر: تو سه ساعت گذشته من فقط دارم سعی می کنم بفهمم قضیه چقدر پیچیده س.  
همین!

منصور: هنوز نتیجه ای نگرفتی؟

منوچهر: چرا! فهمیدم که خیلی پیچیده س!!

منصور: ولی من به تو ایمان دارم.

منوچهر: این تعارفاتو بذار کنار! اشکال اینه که به طرز بی منطقی از من چیزی می خوای که خودت اشرافی به ابعادش نداری.

منصور: اتفاقاً دارم. اشتباهت همینجاس. ما دنبال اطلاعات خیلی مهمی نیستیم. مطمئن باش اگه خیلی مهم بود ما از دریچه ی دیگه ای وارد می شدیم.

منوچهر: می فهمم ولی مهم یا کم اهمیت تو باید وارد یک فضایی بشی که ورود بهش سخته. کاری با اهمیت این اطلاعات نداریم.

«منصور» کلافه بلند می شود و چند قدمی راه می رود و دستی به سرش می کشد. می ایستد. نفسی می کشد. کمی عصبی است.

منصور: حالا راهش چیه؟

منوچهر: راهی نداره. اونجا روسیه س! اونه همیشه ...

منصور: (قطع می کند) علیرقم دوستیمون، من با تو بحث منطقی نمی کنم «منوچهر». تو کار، «رفاقت» خیلی سرم همیشه.

منوچهر: منظورتو نمی فهمم!

منصور: بهت می فهمونم! زبان حرفه ای منو می دونی «منوچهر». خواستی دخترتو ول کنم؛ همینکارو کردم؛ خواستی شلوغش نکنم، قبول کردم. اگه بخوام می تونم شلوغش کنم. دختر، پسر، زن، پای هر کدومو که اراده کنم می کشم وسط. فکر هم نکن می تونی از تیررس من خارجشون کنی. می دونم امروز دخترت آموزشگاه

نرفته؛ ولی به جای اینکه به ریشت بخندم؛ سعی کردم ترستو درک کنم. از اونام بگذریم انقدر تو کارت حفره داری که مافیه ذره بین بگیرم رو یکیشون. زد و بندهای مالی برای شرکتت. نمونه اش سال ۷۰. ماجراهای مربوط به دکل مخابراتی اراک! حافظه ات کار افتاد؟ خلاصه ش کنم که خسته ای. امروز روز دومه و من نهایتش تا روز پنجم اطلاعاتو می خوام. مشکل، مشکل توئه. مطمئنم خودتم حلش می کن.

«منصور» می رود که از اتاق خارج شود. در آستانه ی در می ایستد.

منصور: (به «فرخ») آگه چیزی خواست در اختیارش بذارین!

فرخ: چشم.

«منصور» خارج می شود. «منوچهر» می ماند. لحظاتی. بعد با عصبانیت، دسته ای کاغذ را که روی میز مقابل خود می بیند پرت می کند. «فرخ» و «خسرو» عکس العملی نشان نمی دهند. «منوچهر» بلند می شود و کیفش را بر می دارد که برود. «فرخ» مقابل او می ایستد.

فرخ: کجا؟!

منوچهر: (عصبی - بلند) می خواین کارتون انجام بشه یا نه؟

فرخ: ...

منوچهر: به ریستون بگو من یه قرارداد با «اوکراین» و «ارمنستان» دارم. شاید بتونم از این قرارداد برای دسترسی به امکاناتی که می خوام استفاده کنم. (بلندتر) آگه نفهمید بهش حالی کنید که نیاز به ارتباط قوی ماهواره ای داریم. باید از مخابرات استفاده کنم. آگه بازم نفهمید بگو «بره به درک»!

به سرعت به طرف در می رود که با صدای «خسرو» متوقف می شود.

خسرو: آقای «ساغری» وایستا!

«منوچهر» می ایستد اما به طرف آنها بر نمی گردد.

خسرو: چشم بندت!

«منوچهر» بی حرکت مانده. «خسرو» به طرف او می رود. چشم بند را روی  
چشمان او می گذارد.

خسرو: ما می رسونیمت.

قطع به:

دفتر شرکتی در «کیف» - روز - داخلی

بر زمینه تصویر نوشته می شود:

اوکراین - کیف - ساعت ۱۱:۴۱'

در تصویری درشت، دستگاه فکس را می بینیم که کاغذی با ارم شرکت بازرگانی  
«ساغری» دریافت می کند. دستی کاغذ را بر می دارد و می خواند. کارمندی  
است. به طرف اتاق رئیس می رود و در جواب کنجکاوی همکارش، در حال  
گذر از منار او به زبان روسی می گوید:

کارمند: یه فکس از شرکت «ساغری»، تهران! باید به رئیس نشونش بدم.

قطع به:

دفتر رئیس - روز - داخلی

رئیس که عاقله مردی مو بور است، فکس را از مقابل چهره پایین می آورد و روی میز می گذارد. لحظه ای به کارمند نگاهی می کند و شانه بالا می اندازد.

رئیس: (به روسی) اشکالی نداره!

زیر برگه را امضا کرده، آن را به طرف کارمند می گیرد.

قطع به:

خانه ساغری (زیرزمین) - نیمه شب - داخلی

«منوچهر» مقابل کامپیوتر نشسته و مشغول کار است. متوجه پسرش «حامد» نیست که پشت سرش ایستاده و با بهت و حیرت به کارهای پدر خیره است. او با سرعت و شتاب کار می کند. «حامد» متحیر و متحیرتر به کار او خیره است. ناگهان پای «حامد» به چیزی می خورد. «منوچهر» متوجه او می شود. جا می خورد. دست از کار می کشد. لحظاتی میانشان سکوت می شود.

حامد: (پس از قدری مکث) چرا بهم نگفته بودین؟

منوچهر: متأسفم که بی اجازه به کامپیوترت دست زدم.

حامد: نه نه. منظورم این نبود...

منوچهر: منظورتو فهمیدم.

حامد: این همه مهارت! چرا قایمیش کردین؟

منوچهر: قایمیش نکردم. هیچوقت درباره ش حرف نزدیم. همین!

حامد: خب چرا؟

«منوچهر» جوابی نمی دهد. سکوت می شود.

منوچهر: یک بار تو دوران دانشجویی اینکارو کردم. اما... قیمت گزافی برایش پرداختم. کسیو که دوست داشتم از دست دادم. (نگاهی شرم زده به «حامد» می کند)

حامد: کسی... به جز مامان؟

منوچهر: اون موقع هنوز مامانتو نمی شناختم. (مکث) بعد از اون هیچ وقت دست به کاری نزده بودم. تا امروز!

حامد: به هر حال من خوشحالم که پدرم...

منوچهر: یه تاجر معمولی نیست. نه؟

حامد: ...

منوچهر: ولی من خوشحال نیستم. انگار برای دومین بار باید قیمت گزافی پرداخت کنم.

«حامد» کنجکاو به طرف می رود و کنارش می نشیند.

حامد: چی شده بابا؟

منوچهر: (مکشی می کند - انگار تصمیم می گیرد که بگوید یا نه!) می شه روی تو به عنوان «رازدار» حساب کرد؟

حامد: چرا که نه. خیالتون راحت باشه بابا!

منوچهر: من باید کد خیلی جاها رو بشکنم و واردش بشم و اطلاعات جمع کنم.

حامد: یعنی چی؟

منوچهر: یعنی کارای خلاف قانون. کارهای امنیتی!

حامد: (ترسیده) چرا؟

منوچهر: مجبورم.

حامد: یعنی چی؟

منوچهر: بیشتر نپرس! فقط باید یه کارایی برام بکنی.

حامد: چیکار؟

منوچهر: جاهایی که من نفوذ می کنم، مخصوصاً ایرانیا، می خوام بفهمن که اطلاعاتشون هک شده یا رؤیت شده.

حامد: خب!

منوچهر: کافیه تو سیستمشون از راه دور «اختلال درجه یک» ایجاد کنیم. یعنی ویروس اینویسیم و بفرستیم. من نمی تونم. یعنی همه چیز لو می ره. تو اینکارو بکن!

حامد: این کار... چه نتیجه ای داره؟

منوچهر: فکر کنم انقدر باهوش باشن که هکچین چیزی دیدن، بفهمن کسی به اطلاعاتشون دسترسی پیدا کرده.



حامد: اگه نبودن؟

منوچهر: اونوقت ديگه حقشونه هر بلایي سرشون بياد.

«منوچهر» بلند می شود.

منوچهر: اگه فردا شب نتونستم برگردم خونه، به ترتیب، رو آدرسهايي که نوشتم و شماره زدم همین برنامه رو پیاده کن. شنیدی؟ به ترتیب و از فردا شب به بعد! دقیقاً از ساعت یک صبح. روشنه؟

حامد: (هیجان زده) اوهوم!

منوچهر: بین خودمون بمونه پسرم!

حامد: بابا!

منوچهر: جونم؟

حامد: بهم نمی گی چی شده؟

منوچهر: نمی تونم پسرم. فقط دعا کن به خیر بگذره. (مکث) یه عده می خوان مملکتو به هم بریزن!

حامد: خب... خب به ما چه؟

منوچهر: (می ایستد - در آستانه خروج) مملکت «ما» رو!

«منوچهر» از پله ها بالا می رود. حامد آدرس های نوشته شده روی کاغذ را بر می دارد و با ولع نگاهی به آنها می کند.

- طبقه بالا

«منوچهر» از پله ها بالا می آید. «مهین» از دور و پنهانی متوجه اوست. نگاهی به ساعت می کند. ۳:۱۵' صبح است. «مهین» سعی می کند با «منوچهر» روبرو نشود.

قطع به:

صفحة تیره

بر زمینه نوشته می شود:

«روز سوم»

اتاق کامپیوتر (محل استقرار منصور و افرادش) - روز - داخلی

«منوچهر» مشغول کار است. «خسرو» کیک و شیر کنار دست او روی میز می گذارد. «منوچهر» با شتاب مشغول کار است. صدای «منصور» از بیرون کادر شنیده می شود.

منصور: «فرخ»!

فرخ: بله آقا؟

منصور: بیا اینجا!

«فرخ» بیرون می رود. «خسرو» با نگاه او را تعقیب می کند.

- بیرون اتاق

«منصور» مقابل «فرخ» ایستاده است.

منصور: مطمئنی؟

فرخ: تا جایی که من می دونم بله. داره کارشو می کنه. بعد از توافقی که با اوکراین کرده، داره از همه ی امکانات استفاده می کنه.

منصور: به هیچی مظنون نیستی؟

فرخ: من؟

منصور: اوهوم.

فرخ: نه... یعنی فکر نمی کنم، نه!

منصور: خیلی خب! خیلی خب!

«منصور» به طرف در اتاق کامپیوتر می رود.

- در اتاق، «منوچهر» همچنان مشغول کار است. «منصور» به او نزدیک می شود.

منصور: چه خبر؟

منوچهر: (بی آنکه وقفه ای در تلاشش ایجاد کند) می بینی که.

پرینتر عمل می کند. اطلاعاتی به همراه چند عکس چاپ می شوند و از دستگاه خارج می شوند.

منصور: چقدر دستمون پُره؟

منوچهر: اوضاع بهتره.

منصور: یعنی چی؟

منوچهر: یعنی برنامه سفر «پوتین» دستمونه.

منصور: (خوشحال) خب؟

منوچهر: الان دارم روی به دست آوردن ویژگی های مراکزی که «پوتین» قراره به اونا سر بزنه و ازشون دیدن کنه، کار می کنم.

منصور: عالیه. این عکسها مال یکیشونه، نه؟ (کاغذها را از روی پرینتر بر می دارد)

منوچهر: آره. چهارتای دیگه م مونده. یکیشون خیلی پیچیده س؛ یا هیچی ازش موجود نیست و یا خیلی دسترسی بهش سخته.

منصور: فکر می کنم بتونم حدس بزنم کدومه. گرچه ما می دونیم تو، همه چیو شخصاً حل می کنی!

منوچهر: ...

منصور: البته بد نیست بدونی خیلی جاها رو پیش از اینکه پای تو به این مأموریت باز بشه، با ورود و بازرسی از نزدیک، شناسایی کردیم. منظورم مراکز فرهنگی نه. تو بتونی اطلاعات دقیق کراکز نظامی رو بهمون بدی، عالیه.

منوچهر: ... سعی می کنم. (مکث - تدووم کار) می تونم چیزی بپرسم؟

منصور: تا چه چیزی باشه!

منوچهر: از این عملیات چی گیرتون میاد؟

منصور: پول!

منوچهر: نه. منظورم... یه چیزه دیگه س...

**منصور:** (می خندد) می دونم چی می گی. ولی سؤالت اشتباه بود. پرسیدی «چی گیرتون میاد؟» خب من در ازای کاری که انجام می دم، پول می گیرم ولی کسان دیگه ای هم پشت ماجرا هستن که پول خرج می کنن! باید ببینیم اونها چی می خوان!

**منوچهر:** خب چی می خوان؟

**منصور:** چون سؤالی ساده ای می کنی، جواب دادن بهشون اشکالی نداره. در واقع جوابهاش بدیهیاتن! اونها...

**منوچهر:** کیا؟

**منصور:** (لحظه ای می ماند - سپس خنده ای کوتاه می کند) یه بار که خودت شمردیشون. از من نخواه شفاف و صریح اینا رو بگم. (مکث) ... اونها می خوان رابطه ی روسیه و ایران خراب بشه. اونها هم توسط خود ایران!

**منوچهر:** که چی بشه؟

**منصور:** که اونوقت موضع روسیه تغییر کنه و آمریکا توش سپرهای موشکی شو علم کنه. اینجوری هم ایرانو منزوی می کنه و هم نحن سلطه و کنترل خودش در میاره. از طرفی دیگه ایران نمی تونه در تجهیز نیروگاه هسته ای خودش تو بوشهر از روسیه کمک بگیره.

**منوچهر:** شماها... به چه چیزایی فکر می کنین!

**منصور:** ما نه! ما فقط اجرا می کنیم.

**منوچهر:** اینجا کشور تو هم هست، مگه نه؟

**منصور:** اگه بگم همینجوری بحثو ادامه می دی؟

منوچهر: (مکئی می کند) بحثی وجود نداره. این یه گپ ساده به قول خودت «دوستانه»س!

منصور: منم مثل خودت یه تاجرم! حرفه ای باش!

منوچهر: سعی می کنم!

منصور: پس مطمئن باش موفق می شی!

منوچهر: (در حال انجام کار) اینم یکی دیگه! باز شد! (دستگاه پرینتر عمل می کند) بعد از هشت ساعت تلاش بی وقفه!

منصور: همینجور به تلاشت ادامه بده «منوچهر». مام داریم به نتایجی می رسیم. فردا روز چهارمه. فکر کنم عاقلانه تر اینه که امشبو خونه نری.

«منوچهر» متعجب می ماند.

منصور: این قیافه شگفت زده رو به خودت نگیر. مطمئنم خودت می دونستی که اساساً بهتره هیچ جا نری تا کار تموم بشه! ولی... من بخاطر دوستیمون کمی کوتاه اومدم. ولی دیگه نمی تونم عملیاتو فدای دوستی بکنم.

منوچهر: فدا نمی شه.

منصور: (قاطع) چرا می شه. اولاً تو دیگه زیادی کنجکاو می کنی. زیادی هم می دونی. تو این کارا هر چقدر کمتر بدونی بیشتر در امانی!

منوچهر: (می خواهد چیزی بگوید که «منصور» قطع می کند) ...

منصور: ثانیاً... وقتمون کمه دکتر «ساسا»!

«منصور» خندان از «منوچهر» دور می شود. «منوچهر» لحظه ای لحظه ای

می ماند و سپس به کارش ادامه می دهد.

قطع به:

تاریکی

بر صفحه ی تیره نوشته می شود:

«روز چهارم»

شرکت بازرگانی ساغری - روز - داخلی

«مهین» وارد شرکت می شود. مطابق معمول کسانی در آمد و شدند. خانم  
منشی به احترام بلند می شود.

منشی: سلام خانم «ساغری».

مهین: سلام. خسته نباشین.

منشی: خیلی ممنون خانم.

مهین: آقای «ساغری» نیستن؟

منشی: نخیر. شما بفرمائین تو دفتر، می گم آقای «آسایش» بیان خدمتون.

مهین: امروز نیومدن؟

منشی: چرا هستن! الآن میان.

مهین: «منوچهر» رو می گم.

منشی: امروز نه. آقای «آسایش» بیشتر در جریانن. شما تشریف داشته باشین، میان!

«مهین» وارد دفتر می شود. فضا را از نظر می گذارند. لحظاتی بعد «آسایش» وارد دفتر می شود و در را می بندد.

آسایش: سلام خانم. حال شما؟ خوش اومدین!

مهین: سلام. ممنون. مزاحم شدم.

آسایش: اختیار دارین. نمی شنین؟

مهین: نه. می رم. فقط...

آسایش: بفرمائین. در خدمتم.

مهین: «منوچهر» کجاست؟

آسایش: یعنی... شما نمی دونین؟!

مهین: اکه می دونستم، اینجا نبودم. موبایلشم خاموشه.

آسایش: فکر می کردم به شما گفته!

مهین: چیو؟

آسایش: نمی دونم.

مهین: خواهش می کنم به من بگین اکه می دونین.

آسایش: نه. من اصلاً چیزی نمی دونم، اونجوری که...

مهین: پای زن دیگه ای وسط نیست؟



آسایش: این حرفا چیه؟ یعنی شما «منوچهر» رو شناختین؟

مهین: چرا. ولی آخه... یه مدته حالش بده. چیزی هم نمی گه.

آسایش: راستشو بخواین، به منم نگفته.

مهین: شما پرسیدین؟

آسایش: یک بار!

مهین: چیکار باید کرد؟ الان کجاست؟

آسایش: انقدر مضطرب نباشین خانم! به طور قطع حالش خوبه.

مهین: از کجا معلوم؟

آسایش: ...

مهین: من می رم کلانتری!

آسایش: شاید کار عاقلانه ای نباشه!

مهین: خب کار عاقلانه چیه؟ بگین اونو انجام بدم!

قطع به:

مقابل کلانتری - روز - خارجی

«مهین» از تاکسی پیاده شده، به سرعت وارد کلانتری می شود. کمی شلوغ و پرفرت و آمد به نظر می رسد.

## خانه ساغری (زیرزمین) - شب - داخلی

«حامد» به سختی و شدت مشغول کار است. در حال ارسال چیزی است. روی صفحه نوشته شده: «...Sending» و نواری در حال پر شدن است. «حامد» اضطراب کامل شدن عملیاتش را دارد. کامل می شود. «حامد» سرخوش دستانش را مشت می کند. همزمان صدای زنگ در، در خانه می پیچد. نگاه «حامد» بی اختیار به طرف صدا (طبقه بالا) می گردد.

### - طبقه بالا

«مهین» برای باز کردن در آپارتمان می رود. در حال کنترل حجاب خود است. در را می گشاید. دو مرد جوان مقابل درند؛ با لبخند.

جوان ۱: سلام خانم!

مهین: سلام!

جوان ۲: ببخشین مزاحمتون شدیم.

مهین: اختیار دارین.

جوان ۱: «حامد» هست؟

مهین: شما؟

جوان ۱: از دوستتای دانشگاه هستیم.

مهین: (کمی متعجب) البتبع. صبر کنین صداش می کنم.

جوان ۲: اگه زیرزمینه خودمون می ریم پیشش.

«مهین» لحظه ای می ماند.

مهین: باشه. آره. همونجاست. بفرمائین.

دو جوان وارد می شوند و به طرف راه پله ها می روند.

مهین: بلدین؟

جوان ۲: (با لبخند - در حال دور شدن) پیدا می کنیم!

«مهین» با تعجب به دو جوان خیره است.

## غروب تصویر

بر زمینه صفحه تیره نوشته می شود:

«روز پنجم»

طلوع تصویر به:

مقابل ساختمانی اداری در تهران - روز - خارجی + داخل خودرو - داخلی + خارجی

«فرخ» با عینک دودی مقابل ساختمان توقف کرده است. پرچم ایران بر فراز ساختمان دیده می شود. عده ای در آمد و شدند. «فرخ» با تلفن همراهش شماره می گیرد. منتظر برقراری تماس می ماند.

فرخ: ما تو موقعیتیم. چهار نفر از بچه ها رفتن تو. محموله رو قطعاً می ذارن و میان بیرون. (مکث) ممکنه یکیشون اگه تونست، تو بمونه، تا فردا... یا پس فردا! (مکث) هنوز نمی - دونین از کدوم محل بازدید می کنه؟... باشه. منتظرم.

جایی دیگر در تهران - روز - خارجی [همان زمان]

«خسرو» عینک دودی به چشم و روزنامه ای مقابل صورت دارد. روزنامه را پایین می آورد. آن سوی خیابان یک نفر از در ساختمانی خارج می شود. از پله ها پایین می آید و دستش را بالا می آورد و خطی روی هوا می کشد. او جوانی است. «خسرو» او را می بیند و روزنامه را پایین می آورد. مرد جوان سوار موتور سیکلت می شود و از فضا دور می شود. «خسرو» به طرف باجه تلفنی که در چند قدمی است می رود و کارتی در می آورد و گوشی را بر می دارد و شماره می گیرد. منتظر برقراری تماس می ماند.

خسرو: سلام. مورد ۵ هم انجام شد. پاکه! (مکثی می کند و گوش می کند) باشه!  
قطع می کند و از باجه دور می شود. برفراز ساختمان روبرو پرچم ایران، در اهتزاز است.

### جایی نامعلوم - داخلی [همان زمان]

فضایی اداره مانند. جمع افراد در آن، پیداست ایراتی نیستند. حتی اگر کلامی میانشان رد و بدل نشود. «برین» (Brean) گوشی تلفن را روی دستگاه می گذارد و تماس و مکالمه ای را خاتمه می دهد. در راهرو پیش می رود. به در می رسد. چند ضربه به در می زند که از شیشه هایش پیداست که شخص توی اتاق گرفتار انجام پاره ای کارها پشت میز خود است. «برین» در را باز می کند. مرد پشت میز که مسن تراست، بی آنکه سر بلند کند، می پرسد:

ماس: خب؟ (Well?)

برین: «منصور صباغ»! (Mansoor Sabbagh!)

- ماس: (سر بلند می کند) اون دیگه کیه ؟ (Who the hell is he?!)
- برین: ماجرای رئیس جمهور روسیه! (The president of Russia issue!)
- ماس: آهان! خب! (Oh yeah! Well?)
- برین: گفت همه چی روبراس «ماس»! (He said, everything's alright Moss!)
- ماس: (بی اعتنا دوباره گرم کارش می شود) خوبه! (Great!)
- برین: همین؟! (Is that all?!)
- ماس: (بی آنکه سر بلند کند) چیز دیگه ای هم هست ؟ (Is there anything else?)
- برین: (مکثی می کند) ... نه. هیچی! (No. Nothing!)

«برین» خارج می شود. در بسته می شود. «برین» در حال دور شدن شانه بالا می اندازد. «ماس» همچنان غرق کار است. روی میزش پرچم «ایالات متحده آمریکا» دیده می شود.

اتاق کامپیوتر (مرکز استقرار «منصور» و افرادش) - روز - داخلی

«منوچهر» آخرین پرینت را از دستگاه پرینت می گیرد. «منصور» به او نزدیک می شود. «منوچهر» پکر است.

منوچهر: (نفسی می کشد و کاغذها را دسته دسته روی میز می گذارد)

منصور: خسته نباشی!

منوچهر: (سری تکان می دهد) ...

منصور: چیه؟ پکری؟

منوچهر: نباید باشم؟

منصور: نه! معلومه که نه!

منوچهر: الان خانواده م نگران منن!

منصور: طبیعیه! معلومه دوستت دارن!

منوچهر: می شه مسخره بازی رو بذاری کنار؟

منصور: انگار عصبانی هستی دکتر!

منوچهر: کارایی که می خواستین انجام شد. نمی شه برم؟

منصور: اینجا بهت بد می گذره؟

منوچهر: نظر تو چیه؟

منصور: هیچوقت به «رفاقت» انقدر که باید اهمیت نمی دادی! (مکث) خبرایی برات دارم.

منوچهر: (کنجکاو سر بلند می کند) ...

منصور: یکی زنگ زده سفارت روسیه، گفته می خوان «پوتین» رو ترور کنن!

منوچهر: چی؟

«منصور» لحظاتی به چهره «منوچهر» خیره می شود و با دیدن تعجب او، می زند زیر خنده. «منوچهر» حاج و واج مانده است.

منصور: این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ کار خودمون بود!

منوچهر: معلوم هست چی داری می گی؟

منصور: البته! زنگ زدیم و گفتیم قراره عده ای تو تهران ترورش کنن...

منوچهر: پس اینهمه...!!

منصور: دو حالت داره پسر! یا باورشون میشه و نمیا و یا می آد و می زنیمش! هر دو به نفع ماست! شاید نیروهای امنیتی ایرات قرار نقشه ی ما رو فهمیده باشن. در اینصورت نیاد بازم ما بردیم!

«منوچهر» مبهوت مانده!

منصور: یه سؤال!

منوچهر: ...

منصور: تو برنامه هایی که در آوردی هنوز معلوم نیست، به ترتیب از کجاها دیدن می کنه؟

منوچهر: اگه بیاد.

منصور: به هر حال ما باید آماده باشیم.

منوچهر: چه فرقی به حال شما می کنه؟

منصور: خیلی فرق می کنه.

منوچهر: مگه آماده نیستین؟

منصور: لطفاً جواب سؤال منو بده!

منوچهر: نمی دونم... حدس می زنم اول از مراکز فرهنگی بازدید کنه!

منصور: «حدس می زنی»؟ هه! خیلی به درد نمی خوره دوست من! ما که نمی تونیم رو حدس و گمان کار کنیم!

منوچهر: تو نظر منو پرسیدی.

منصور: (مکث) درسته... درسته... ولی با شناختی که از اون دارم، اول می ره مراکز نظامی. دقت کن که برای چی دارع میاد. لازمه اول بره جاهای نظامی!

منوچهر: (شانه بالا می اندازد) من از سیاست سر درنمیارم!

منصور: (می خندد) یه زمانی خوب سر در میاوردی!

«منصور» به قصد خروج حرکت می کند. می ایستد.

منصور: تو اینجا می مونی تا همه چی تموم بشه «منوچهر»!

منوچهر: برای چی؟!

منصور: چون اگه بری دلم برات تنگ می شه. (می خندد) نترس! زیاد نمونده! فردا «روز ششمه»! آخرین روز از عملیات «روز ششم»! و تو شاهد عظمت موفقیت خواهی بود! نگران نباش. ما مواظب خانواده تم هستیم.

«منصور» می رود. «منوچهر» مستأصل می نشیند. همزمان کامپیوتر به تمامی و ناگهان خاموش می شود. «منوچهر» متعجب مانده. از بیرون صدای «منصور» شنیده می شود:

منصور: تو که دیگه لازمش نداری. داری؟ (می خندد)

«منوچهر» کلافه شده. دستی به موهایش می کشد.



بر تیرگی صفحه نوشته می شود:

«روز ششم»

فرودگاه - روز - خارجی

هواپیمای روسی روی باند فرود می آید...

خانه ساغری - روز - داخلی

«فروغ» مقابل تلویزیون در حال دیدن گزارش خبری ورود «پوتین» به ایران است. آن سوتر «مهین» در حال برقراری تماس با کلانتری است.

مهین: سلام جناب سرهنگ! خویین؟ ... «ساغری» هستم. زنگ زدم خبری بگیرم... آهان... نه... اینور که نه. حتماً!... (به گریه می افتد) به خدا خیلی دارم سعی می کنم...

«فروغ» آشفته و مستأصل سری تکان می دهد. مادر در آن سو در حال گریه است.

بیرون خانه - روز - خارجی

«فروغ» از خانه بیرون می آید. این بار به جای مقنعه روسری به سر دارد. این سو و آن سو را نگاهی می کند و راهی می شود.

آن سوتر، پنهان و نادیدنی یکی از افراد «منصور» را می بینیم که پیشتر هم دیده ایم. با دیدن «فروغ» که خارج شده، راه می افتد، سوار موتور می شود و به کندی «فروغ» را تعقیب می کند. دورتر «فروغ» خودروی پلیس را می بیند که گوشه ای ایستاده. دستیبه روسریش می برد و کمی گره اش را شل می کند. نگاهی به پشت سر می کند. او نمی تواند تشخیص دهد کسی در پی اوست، ولی ما موتور سوار را می بینیم که به آرامی به دنبال «فروغ» می آید. «فروغ» به خودروی پلیس می رسد. از دید موتورسوار می بینیم که «فروغ» می ایستد و در حال صحبت با پلیس روسریش را سفت می کند. می ایستد. با تلفن همراه صحبت می کند.

مرد: (به تلفن) انگار دارن درباره حجابش بهش تذکر می دن!

- «فروغ» در حالیکه بیهوده با روسریش ور می رود به پلیس توضیح می دهد.

فروغ: خواهش می کنم سرکار. منو ببرین! یه چیزایی باید بهتون بگم. الان نمی شه.

پلیس: چی شده خانم؟

فروغ: دارن تعقیبم می کنن. بریم، می گم.

پلیس: باشه. باشه. بفرمائین بشینین!

- از دید موتورسوار می بینیم که «فروغ» را می برند.

مرد: (به تلفن) گرفتنش! دارن می برن! چیکار کنم؟ (مکث) باشه. حتماً!

او گاز می دهد و دور می شود.

- جوان ۱، کسی که به عنوان دوست «حامد» دیده بودیم به خودروی پلیس نزدیک می‌شود. خودرو در آستانه‌ی حرکت است. که او متوقفش می‌کند.

جوان ۱: ببخشید. خانمو کجا می‌برین؟

پلیس: باید به شما توضیح بدیم؟

جوان ۱: حتماً!

پلیس: (کمی عصبی) چی؟

جوان ۱: (کارت خود را در می‌آورد و مقابل چشمان پلیس می‌گیرد و به «فروغ» لبخندی می‌زند) ...

پلیس: می‌ریم پاسگاه. شمام میاین، یا تحویل شما بدیم.

«فروغ» هاج و واج است.

جوان ۱: نه نه. منم میام. با ماشین میام دنبالتون. فقط سریعتر. خیلی سریع لطفاً!

حرمت می‌کنند. آژیر پلیس در فضا می‌پیچد. جوان ۱ با خودرویی دیگر، پرشتاب به تعقیب ماشین پلیس می‌پردازد. ظاهراً او مأمور امنیتی است!

دفتری در کلانتری - روز - داخلی

افسر پلیس و جوان ۱ (مأمور امنیتی) در حال صحبت با «فروغ» هستند که پشت میزی نشسته.

جوان ۱: مطمئنم؟

فروغ: صد در صد! من تا امروز صبر کردم ولی خبری از بابام نشد. دیگه باید کاری می کردم. (مکت) شایدم اشتباه کردم.

پلیس: شما کاملاً کار درستی کردین.

فروغ: من درسته چشمو بسته بودن ولی تقریباً می دوتم کجاست. من از زیر پارچه می دیدم. اونها درست کنترل نکرده بودن.

جوان ۱: ما خودمون جاشونو تقریباً می دونیم خانم. تا اونجاها می ریم. شما فقط آگه تونستی خونه رو شناسایی کن!

فروغ: می دونین؟!

جوان ۱: بله. خیلی وقته که با کارها و کمک هایی که پدر شما از طریق کامپیوتر کرده ما خانواده تونو زیر نظر داریم. همینطور اونها رو. البته نه صد در صد. امروز کاملش می کنیم. (مکت) نگران پدرتون نباشین! همه چیز درست می شه.

### محل استقرار منصور و افرادش - روز - داخلی

«منصور» گوشه ای در حال صحبت با تلفن است.

منصور: بچه ها رو تو موقعیت E و F مستقر کن و بگو آماده باشن! این مردک برای بازدید، به هر کدومشون سر زد، بلافاصله اون یکی رو خالی کنید. بگو تجهیزات رو نیارن. فقط اونجا رو ترک کنن. (مکت) آره خودم فکر می کنم به احتمال قوی به F سر می زنه. منم الآن راه می افتم.

«منصور» تماس را قطع می کند و حرکت می کند.

## بیرون محل استقرار - روز - داخلی + خارجی

جوان ۱، همراه «فروغ» در یک اتومبیل نشسته اند. «فروغ» گیج و منگ مشغول واریسی خانه های اطراف است. «جوان ۱» منتظر اوست. در همین حین در خانه ای با کمی فاصله باز می شود و «منصور» با اتومبیلش از آن خارج می شود. «فروغ» او را می بیند.

فروغ: اونا هس! اصل کاریه اونه!

بلافاصله جوان ۱ بی سیم به دست می گیرد و مخابره می کند.

جوان ۱: کلّیه نیروها توجه کنن. همین الان خودروی مغزمدادی، تویوتا کرولا از پلاک ۱۴ همین خیابون خارج شد. خورو رو متوقف و رانندشو دستگیر کنید. می ریم تو خونه. ممکنه مسلح باشن. تکرار می کنم؛ ممکنه مسلح باشن. (قطع می کند) شما کمک بزرگی کردی خانم!

«فروغ» لبخندی می زند

## اتاق کامپیوتر - روز - داخلی .

«منوچهر» متعجب صداهایی را از بیرون اتاق می شنود. انگار عده ای شتابان و دوان در حال رفت و آمدند. گوش تیز می کند. چند تیر شلیک می شود. جا

می خورد. ناگهان در با ضربه ای باز می شود. جوان ۱ وارد اتاق می شود.  
بیرون همچنان سرو صداست.

جوان ۱: آقای «ساغری»!

منوچهر: (مبهوت مانده) ... بله؟

جوان ۱: من «رضا غبرایی» هستم. برای نجات شما اومدیم. همراه دخترتون.

منوچهر: «فروغ»؟!

جوان ۱: بله. بیرون تو ماشینه. باید عجله کنیم. برنامه های اینا رو شما می دونید؟

منوچهر: بله... اونها رفتن تو منطقه نظامی...

جوان ۱: (قطع می کند و به سرعت کاغذی جلوی «منوچهر» می گیرد) اینجا؟

منوچهر: (لبخندی می زند) درسته!

جوان ۱: (آرامتر) خب پس مشکلی نیست. من به بچه ها می گم.

منوچهر: یعنی چی مشکلی نیست؟

جوان ۱: بازدیدی از اونجا انجام نمی شه. امروز رئیس جمهور روسیه سه مرکز فرهنگی تهران  
رو می بینن!

جوان ۱ در حال صحبت با بی سیم از «منوچهر» فاصله می گیرد. «منوچهر»  
با لبخندی بر لب روی صندلی می افتد. سری تکان می دهد. دورتر، جوان ۱،  
در آستانه ی در ایستاده. مکالمه با بی سیم را تمام می کند.

جوان ۱: (به «منوچهر») ویروسهاتون خیلی کممون کرد آقای «ساغری».

«منوچهر» با لبخند به جوان ۱ («غبرایی») نگاه می کند.

جوان ۱: البته چندتا از این مراکز از شما به خاطر آلوده کردن کل شبکشان شکایت دارن؛ ولی گمونم خودتون بتونین جفت و جورش کنین. نه؟

هر دو می خندند. کوتاه و آرام!

جوان ۱: (در فروکش خنده ها) مهمون دارین آقای «ساغری»!

جوان ۱ خارج می شود و «فروغ» وارد می شود.

فروغ: بابا!

«منوچهر» بی اختیار با دیدن دخترش نم به چشم می آورد.

منوچهر: (آرام، زیر لب) عزیزم!

دیزالو به:

خانه ساغری - شب - داخلی

برنامه ی اخبار تلویزیون در حال پخش یک گزارش خبری از بازدید «پوتین» از چند مرکز فرهنگی تهران است.  
«ساغری»، «مهین»، «حامد» و «فروغ» آن سوتر دور میز نشسته اند و در آرامش مشغول خوردن شام هستند...

ایوب آقاخانی

فروردین و اردیبهشت ۸۷